

خدا جون سلام به روی ماهت...

یادداشت‌های رانده‌ی نیمه‌شب



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

یادداشت‌های
راندزه‌ی
شب
نیمه

چون سانشلیک
میناشهری

سرشناسه: ساننبلک، جردن
Sonnenblick, Jordan
عنوان و نام پدیدآور: یادداشتهای رانندهی نیمه‌شب / جردن ساننبلک؛ مترجم: مینا شهری.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۱۷۴ ص: ۱۷/۵×۲۴/۵ س.م.
شابک: ۳-۷۶۰-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Notes from the midnight driver, 2006.
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.
Young adult fiction, American-- 21st century
شناسه‌ی افزوده: شهری، مینا، ۱۳۶۷ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: PS۳۶۱۲
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۹۳۷۴۹۸
۷۱۲۵۲۰۱



انتشارات پرتقال

یادداشتهای رانندهی نیمه‌شب

نویسنده: جردن ساننبلک

مترجم: مینا شهری

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: حسین صادقی‌فرد

ویراستار فنی: معصومه ارچندانی - زهره حیدری

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / شهرزاد شاه‌حسینی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۳-۷۶۰-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش‌سبز

چاپ: پروین

صحافی: تیرگران

قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به پدر بزرگم
سولومون فلدمن
که الهام بخش من برای نگارش این کتاب بود
و با یاد و خاطره‌ی پدرم
دکتر هاروی ساننلیک
که به این کتاب علاقه داشت.
ج.س

برای میوه‌های دلم، دیانا و دانیال، که در کنارشان قد کشیدم.
تقدیم به همسرم، حامد؛
و با سپاس عاشقانه از پدر و مادرم، که بی‌وجود پرمهرشان هیچم.
م.ش

ماه مه

بیب. بیب. بیب.

کنار تخت پیرمرد نشستهم و به خط سبز روشنی نگاه می‌کنم که روی صفحه‌نمایش نوارقلب او بالا و پایین می‌رود. کوه‌های کوچک روی مانیتور، تا همین چند روز پیش، با نظم و ترتیب از چپ به راست حرکت می‌کردند؛ اما حالا، مثل دیوانه‌ها، بالا و پایین می‌پرند. به‌زودی، این صدای بیب کوتاه، به بوقی بلند و ممتد تبدیل می‌شود. کوه‌ها می‌ریزند و دشتی صاف و یک‌دست جای آن‌ها را می‌گیرد. بعد کار من در اینجا تمام می‌شود و دیگر آزاد و رها خواهم بود.

آخرین سپتامبر

فرار کوتوله‌ای

آن موقع، به‌نظرم فکر خوبی بود. بله، می‌دانم توی سرتان چه می‌گذرد؛ اما جدی می‌گویم. الان که فکرش را می‌کنم، شاید دیوانگی به نظر بیاید. اما آن موقع، شک نداشتم بهترین تصمیم را گرفته‌ام. منظورم آن عصر جمعه‌ی عجیب‌وغریب آخر سپتامبر است که ماشین مامانم را دزدیدم و توی خانه‌ی پدری‌ام غوغا به راه انداختم. شک نداشتم نقشه‌ام حرف ندارد. از این نقشه‌های لوس الکی نبود. به‌نظر خودم که اندازه‌ی نظریه‌های انیشتین خلاقانه و بی‌نظیر بود.

نقشه‌ام، ظرافت و سادگی خاصی داشت. برنامه‌ام این بود: چندتا از قرص‌های آرام‌بخش پدرم را می‌اندازم بالا، سوئیچ‌های یدکی ماشین مامانم را برمی‌دارم، و تخته‌گاز می‌زنم به دل جاده. توی خلوت نیمه‌شب ویراژ می‌دهم؛ یا مثل راننده‌های هوشیار و خبره، توی خیابان‌ها دوردور می‌کنم. بعد از اینکه به‌اندازه‌ی کافی رانندگی کردم و خیالم راحت شد، از ماشین می‌پریم بیرون و با عصبانیت، زنگ در خانه‌ی پدرم را که مادر را رها کرده و رفته، می‌زنم.

خب شاید اگر آدم باتجربه‌تری این نقشه‌ها را کشیده بود، برنامه‌ها بهتر پیش می‌رفت؛ اما من قبلاً خودم را آلوده‌ی این جور کارها نکرده بودم. از کجا می‌دانستم این قدر زود گرفتار می‌شوم؟ تازه، اگر مامانم نمی‌خواست اجازه بدهد که من شانزده‌ساله، بدون گواهینامه، آن‌هم با آن حال خراب، رانندگی

کنم، پس چرا من را با ماشین و سوئیچ و یک گنجی که از قرص خواب آور توی خانه تنها گذاشت و رفت پیش دوستش؟

کاملاً حق با من بود.

برای همین سوئیچ را کش رفتم. چشمم به حلقه‌ی چوبی جاسوئیچی افتاد که خودم آن را در مرکز پیشاهنگی پسران، با چوب درجه‌یک، برای «مامان درجه‌یک» خودم ساخته بودم. کاپشن آمریکایی‌ام را پوشیدم و از خانه زدم بیرون. سوار ماشین شدم و این، تازه اول ماجرا بود. توی راه، کمی با دنده و ترمز درگیر شدم و پدال گاز هم شوخی‌اش گرفته بود. صحنه‌ی بعدی که به یاد دارم، این است که از در سمت شاگرد آویزان بودم و داشتم بالا می‌آوردم.

حالم که کمی جا آمد، نگاهی به دوروبرم انداختم. ماشین روی چمن ایستاده بود. حواسم را بیشتر جمع کردم و دیدم آخرین قطره‌های آب دهانم روی دو جسم سیاه براق پخش شده؛ کفش‌های تمیز و واکس‌زده‌ی یک افسر پلیس عصبانی. پلیس موهایم را گرفت، از ماشین کشیدم بیرون و مجبورم کرد صاف بایستم. یادم هست که می‌گفت: «ببین! چشم‌هات رو باز کن ببین چی کار کردی!» سعی کردم جهت انگشت‌هایم را با چشم دنبال کنم. وقتی بالاخره توانستم چیزی را که جلوی ماشین افتاده بود، ببینم، برق از کله‌ام پرید. یک سر بریده افتاده بود کمی جلوتر، روبه‌روی سپر ماشین!

پلیس کشان‌کشان من را برد سمت صحنه‌ی جنایت و سرم را فشار داد پایین، درست نزدیک جنازه. سر بریده‌شده کاملاً داغان شده بود. وارونه افتاده بود روی زمین، کنار تنه‌ی درخت. هیچ اثری از بدنش نبود. آن قدر سریع چرخیدم که پلیس تقریباً کنترلش را از دست داد. خم شدم و زیر ماشین مامان را نگاه کردم. با چشم‌های خودم دیدم که یک پا و یک دست زیر چرخ جلویی افتاده. به پت پت افتادم: «سرکار، قربان، مَ... مَ... مَن...»،

او... او... اون، اوممم...»

چیزی نمانده بود اشکم دربیاید. چشم‌هایم می‌سوخت و انگار از گلویم اسید بیرون می‌زد.

«بله پسر. تو گند زدی به کفش‌های جدید من، ماشین خودت رو داغون کردی، و مجسمه‌ی کوتوله‌ی سفالی خانم ویلسون رو هم خردو خاکشیر کردی. تو واقعاً خودت رو به دردسر...»

مجسمه؟ مجسمه‌ی سفالی؟ با دقت که نگاه کردم، فهمیدم از سر بریده، هیچ خونی نیامده. گوشش هم اصلاً شبیه گوش آدمیزاد نبود. مثل احمق‌ها زدم زیر خنده؛ اما برای اینکه جلوی حال بدم را بگیرم، دیگر خیلی دیر شده بود. اوضاع خنده‌دار و حال‌به‌هم‌زنی شده بود. زیر لب گفتم: «بی‌سیم حال بهم‌زن، بی‌سیم حال بهم‌زن.» تمام مسیر تا ایستگاه پلیس، سرم با همین جمله گرم بود. شاید فکر کنید آن موقع دیگر حسابی ترسیده بودم؛ اما راستش زیاد توی حال خودم نبودم. دست‌هایم را برده بودند پشتم و دست‌بند محکمی زده بودند؛ چون آقای پلیس اصلاً از من خوشش نیامده بود. ولی جواری رفتار می‌کردم که انگار به مهمانی دعوت شده‌ام. آخرین چیزی که به یاد دارم، این است که صدای رادیو اعصابم را به هم ریخت و فریاد زدم: «بزن یکی دیگه! من موزیک می‌خوام!» بعد ماشین وارد پیچ تندی شد و صورتم محکم خورد به پنجره.

می‌دانید با حال‌ترین قسمت پلیس بودن چیست؟ دستگیری آدم‌هایی که توی حال خودشان نیستند. بعد از اینکه رفقای جدید آبی‌پوشم، من نیمه‌هشیار را دستگیر کردند و بردند کلانتری، مجبورم کردند بنشینم روی یک صندلی چوبی قدیمی پرسروصدا، روبه‌روی یک افسر پیر درجه‌دار. دلم خواست اسمش را بگذارم سارج. سارج اثر انگشتم را گرفت و حسابی سؤال پیچم کرد و اصلاً هم وقتش را برای آشنا شدن با من تلف نکرد.

«شست راست.»

به لکه‌های روی دست‌هایم خیره شدم و سعی کردم بفهمم اوضاع از چه قرار است.

«نمی‌دونم دست راستم کدومه. دست‌هام خون خالیه.» مطمئنم دست‌هایم پر از خون بودند. پایین چشم چپم شکافته بود، اما فکر کنم رفته بود زیر موهای قشنگم و معلوم نبود. سارج خون را دید، اما نفهمید از کجا آمده. جوری آه کشید انگار دارد زورکی کار می‌کند. رفت کنار میزش و چندتا دستمال مرطوب از کشو درآورد.

«خدای من! دماغت بدجوری ضربه خورده. دست‌هات رو تمیز کن بچه‌جون. یه دقیقه دیگه برمی‌گردم. درضمن آقای نابغه، دست راستت اونیه که به میز بسته نشده.» بعد رفت تا قهوه‌ای چیزی درست کند. دست‌هایم را تمیز کردم. با دست آزادم موهایم را از روی چشمم زدم کنار و دست‌هایم دوباره خونی شدند. با دستمال، خون را پاک کردم. دست‌کم سه بار این کارها را تکرار کردم. کمی بعد، انبوهی از دستمال مرطوب صورتی پرننگ، روی میز تلنبار شد. بعد گفتم شاید بهتر باشد اول خون را از روی سرم پاک کنم. موهای پیشانی‌ام را زدم کنار، دستمال آغشته به الکل را گذاشتم روی زخمم و توی همان مدتی که سارج رفت تا فنجان بخارآلودش را بگذارد روی تقویم رومیزی‌اش، من هوشیاری‌ام را کامل به دست آوردم.

فریاد زدم: «آآآآآآی!»

از جا پریدم. دستم از جا پرید. دستبند از جا پرید. میز از جا پرید. فنجان قهوه به پرواز درآمد.

سارج فریاد زد: «آآآآآآی!»

سارج خیس خالی شده بود!

بعد آقایی که دستکش‌های پلاستیکی دست کرده بود، شروع کرد به پاک کردن خون و قهوه و جمع کردن انبوهی از کاغذ و دستمال مرطوب. سارج شلوار دیگری پوشید و برگشت. به پیشانی من، به مخلوط خون و آب دماغ و اشک‌هایی که تمام صورتم را پوشانده بود، و به تقویم خیس جوهری روی میزش، خیره‌خیره نگاه کرد و تصمیم گرفت از ترفندی استفاده کند که

همیشه برای پدرم هم کارساز بود: واگذار کردن مشکل من به شخصی دیگر.
سارج فریاد زد: «زنگ بزن به آمبولانس!»
نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. «اگه ضدزنگ زده باشن که زنگ نمی‌زنن.»
اوضاع به همین منوال گذشت، تا اینکه پرستاران اشتباهی سرم را کوبیدند
به در بخش اورژانس، و بعد انگار به خواب ابدی رفتم.

به هوش آمدن

صبح روز بعد، با دو تجربه‌ی جدید مواجه شدم که هر دو آزاردهنده بودند. قبلاً هیچ وقت این قدر کسل و بدحال از خواب بیدار نشده بودم؛ اما خب، همیشه برای همه چیز اولین باری هست.

قبل از اینکه چشم‌های خواب‌آلود و چسبناکم را باز کنم، سایه‌ای از مقابلم رد شد. بهش التماس کردم کمکم کند. «سارج، سارج! می‌شه یه کم بهم آب بدی؟ آب لطفاً! خدایا آب!» صدایی که جوابم را داد، آن قدر دوست‌داشتنی بود که بدون نگاه کردن شناختمش. «صبح به خیر الکس! تبریک می‌گم. تو دستگیر شدی و شب رو به همی ما زهرمار کردی. ماشین هم که بدجوری داغون شده. راستی، سارج دیگه کیه؟» با صدایی که انگار از ته چاه درمی‌آمد، گفتم: «سلام مامان!» بعد از اینکه بالاخره چشم‌هایم را باز کردم، آفتابی که مستقیم از پنجره می‌تابید روی صورتم، من را تقریباً از حال برد. اما قبل از اینکه در کمال آرامش، دوباره بیهوش شوم، مامان محکم بغلم کرد و گفت: «اوه الکس! عزیزدل مامان!» بی‌حال و بریده‌بریده گفتم: «مامان! من خوبم.» مامان نگاهش را دزدید و اشکی را که از گوشه‌ی چشم‌هایش جاری شده بود، پاک کرد. «نه خوب نیستی.» بعد ناگهان صدایش اوج گرفت و تشر زد: «تو احمقی!» بعد محکم کوبید روی بازوی من، همان کاری که پدرم همیشه می‌کرد. داشتم جای ضربه‌ی او را با احتیاط وارسی می‌کردم که صدای بلند بابا پیچید توی اتاق. «خب ژانت عزیز! چرا حالا که اینجاییم، پسرمون رو تا حد مرگ کتک نمی‌زنی؟ تازه سردخونه هم همین پایینه و همه چی حاضر و آماده‌ست!»

«لازم نکرده به من بگی 'ژانت عزیز'، سایمون! تقصیر توئه که پسرمون الان روی این تخت خوابیده. اون هم این طور... این طور... این طور...»

پریدم وسط حرفش: «کتک خورده؟»

هر دو با هم فریاد زدند: «خفه شو!»

می‌بینی؟ مامان و باباها حتی اگر طلاق هم گرفته باشند، وقتی پای چچه‌هایشان وسط باشد، می‌توانند به تفاهم کامل برسند.

بابا گفت: «واسه چی تقصیر من باشه؟ خودت توی خونه، با سوئیچ ماشین و اون حال خراب ولش کردی و رفتی بیرون شهر، پی خوش گذرونی.»

«من با حال خراب ولش کردم؟»

«دقیقاً همین کار رو کردی.»

«خیلی ببخشید، اون قرص‌ها مال کیه که هنوز توی خونه‌ست؟»

«منظورت چیه؟ مگه وکیل خودت نبود که گفت نمی‌تونم هیچ‌کدوم از دارایی‌های مشترکمون رو با خودم ببرم؟»

دیگر نمی‌توانستم این جنگ و دعوا را تحمل کنم. رویم را برگرداندم و شروع کردم به ور رفتن با آنجای بازویم که می‌خارید. ناگهان انگشتم خورد به چیزی و توجهم جلب شد. به دستم یک سرم وصل شده بود! سرم دیگر برای چه بود؟ باید فوراً علتش را می‌پرسیدم. به زور دستم را به دکمه‌ی کنار تخت رساندم و با ناامیدی درخواست کمک کردم. یک پرستار آمد توی اتاق. راهش را از میان بابا و مامانم که هنوز عصبانی بودند، باز کرد و کنار تخت من، با نگاهی پرسش‌گر ایستاد: «سلام. من خانم اندرسون هستم. امروز پرستاری از شما به عهده‌ی منه. چه کمکی از دستم برمی‌آد؟»

«اوممم، سلام. اسم من الکسه و آهان! یه سؤال داشتم. می‌دونین چرا بهم سرم وصل کرده‌ان؟ مشکلی چیزی برام پیش اومده؟ می‌خوام هرچی هست، بدونم.» پرستار آهی کشید و جواب داد: «نه الکس! مشکل خاصی برات پیش نیومده. اما با اون چیزهایی که مامانت قبل از به هوش اومدنت

برام تعریف کرد، خیلی خوش شانس بودی و خطر از بیخ گوشت رد شده.»
نگاهی به بابا و مامانم انداختم. دوایشان تمام نشده بود. کم کم داشتند
به مرحله‌ی «پرتاب وسایل» نزدیک می‌شدند. قطعاً دلم نمی‌خواست کار به
اینجا بکشد. اما... بگذریم. گفتم: «بله، خانم پرستار! فقط می‌خوام بدونم
مشکلم چیه.»

ناگهان مامان از بدوبیراه گفتن به خانواده‌ی بابا دست برداشت و گفت: «بله
خانم پرستار! ما هم دوست داریم بدونیم واقعاً مشکلتش چیه.»
خانم اندرسون که بین ما گیر افتاده بود، با ورود دکتر فریدمن یا شاید هم
یکی که برچسب نام او را به سینه زده بود، از جواب دادن نجات پیدا کرد.
«خب، آقای الکساندر گرگوری، راننده‌ی معروف نیمه‌شب. من درخواستت
رو شنیدم، و خوشحال می‌شم بهت بگم اوضاع از چه قراره. فکر کنم در حال
حاضر خیلی احساس سنگینی می‌کنی. درسته؟»

سری تکان دادم و سعی کردم رنجور به نظر برسم که موفق هم شدم.
«خب، دلیل‌های مختلفی داره. یکی‌ش مسمومیته، که احتمالاً باعث شده
چشم و دهنت خشک بشه. مسمومیت باعث کم‌آبی بدن می‌شه. واسه همین
بهت سرم وصل کردیم. بعد هم دیشب ضربه‌ی شدیدی به سرت وارد شده؛
احتمالاً همون موقعی که سرت خورده به فرمون ماشین مامانت، این‌طور شده.
این ضربه به قسمت نرم مغزت، که توی جمجمه‌ست، آسیب رسونده. درواقع،
تو دچار آسیب مغزی شدی. یعنی اگه مسمومیت هم باعث سردرد، سرگیجه،
و حالت تهوعت نمی‌شد، ضربه‌ای که به مغزت خورده، این مشکلات رو ایجاد
می‌کرد. سوم اینکه پیشونیت یه شکاف کوچولو برداشته. خیلی عمیق نیست،
اما مجبور شدیم بخیه‌ش بزنینم. یکی از جراح‌های پلاستیکمون امروز می‌آد
تا بخیه‌ت رو وارسی کنه. می‌تونی ازش بررسی اوضاع زخمت چقدر وخیمه.»
جای زخم؟ ای وای! چه فاجعه‌ای! فرصت نکردم زیاد به زخم فکر کنم، چون
دکتر همچنان مشغول صحبت بود. «خب، بگذریم. شونه‌ی راستت درد می‌کنه؟»

به درد وحشتناکی که توی مغزم می پیچید، اشاره‌ای نکردم، اما جواب دادم: «بله، درد می‌کنه. چطور مگه؟»

«چیزی نیست. به خاطر واکنس کزازه. سؤال دیگه‌ای هست که جوابش رو نداده باشم؟»

«می‌شه یه دارویی چیزی واسه سردرد بهم بدین لطفاً؟ واقعاً داره اذیتم می‌کنه.»

«خب باید ببینیم نتیجه‌ی آزمایش خونت چطوره. ولی فعلاً نمی‌خوام بیشتر از این به کبدت آسیب وارد بشه. دیشب به اندازه‌ی کافی ازش کار کشیده‌ای.» همین را کم داشتم. ضربه مغزی بدون مسکن. بهتر از این نمی‌شد! بعد از رفتن دکتر، مامان گفت دلش هوای تازه می‌خواهد. چپ‌چپ بابا را نگاه کرد و از اتاق رفت بیرون. بابا آمد کنار تختم و پدرانۀ زد روی شانۀ ام. رفتار معرکه‌ای بود؛ به شرطی که دقیقاً نمی‌کوبید روی جای ضربه‌ی مامان. بعد بدون اینکه به حال خراب و نفس‌تنگی من اهمیتی بدهد، شروع کرد به سخن‌رانی راجع به مسئولیت‌پذیری؛ آن‌هم درست وقتی چشم‌هایم را بسته بودم و سعی می‌کردم یاد خطاها و اشتباه‌های او نیفتم.

آخر سرم را برگرداندم و وانمود کردم خوابم برده، که شاید هفت‌هشت دقیقه بعد متوجه شد. به خدا قسم، حتی سعی کردم عمداً خرناس‌های بلند بکشم تا زودتر متوجه شود؛ اما ترسیدم تکانم دهد تا بیدار شوم. احساس می‌کردم اگر تکان بخورم، سرم از جا کنده می‌شود. نمی‌خواستم خودم را به دردسر بیندازم. یادم نیست بابا کی از اتاق رفت بیرون. فکر کنم واقعاً خوابم برد. صحنه‌ی بعدی که به یاد دارم، این است که مامان نشسته بود لبه‌ی تختم، دستم را گرفته بود، و دوباره گریه می‌کرد. سعی کردم نمایش «پسر خواب‌آلود» را ادامه دهم؛ ولی این بار دلیل متفاوتی برای این کار داشتم: نمی‌خواستم مادرم ببیند توی چشم‌های من هم اشک جمع شده است.

روز آقای شاس مخ

یک روز کامل توی بیمارستان بستری بودم و یکشنبه رفتم خانه؛ درست بعد از اینکه خانم مهربانی از طرف خدمات درمانی آمد تا با رضایت مامان و بابا ترخیصم کند. قبل از رفتن، مامان مجبور شد کلی برگه را برای پلیس امضا کند. بعد هم قول داد برایم وکیل بگیرد و سی روز بعد بفرستد دادگاه، برای رسیدگی به پرونده‌ی رانندگی‌ام. از قرار معلوم، این یک ماه قرار بود کلی کش بیاید.

مامان تمام صبح با من حرف نمی‌زد. خودم هم دردم بیشتر از آن بود که بروم بیرون و کاری انجام بدهم. برای همین تمام وقتم را توی زیرزمین با گیتار الکتریکم مشغول بودم. این گیتار بهترین چیزی بود که داشتم. یک گیتار الکتریک براق آمریکایی، مارک فندر، مدل تله‌کستر^۱ که از بابا هدیه گرفته بودم، درست وقتی خانه را ترک کرد و رفت. با این هدیه می‌خواست احساس گناه و عذاب وجدان خودش را کم کند. دوازده میلیون بار فکر کردم که این رشوه را قبول کنم یا نه. ولی خداوکیلی یک گیتار الکتریک مدل تله، پیشنهادی نبود که بتوانم رد کنم! گیتار قبلی‌ام آکوستیک ارزان‌قیمتی بود که از خیلی سال پیش داشتمش و از قیافه افتاده بود. با خودم گفتم زندگی خوب، بهترین انتقام است. گیتار الکتریک را برداشتم و حدود یک ماه، شب و روز با آن عشق کردم.

تا چند ماه بعد از جدایی بابا و مامان، معلم گیتار داشتم. توی این مدت چیزهای زیادی از معلم یاد گرفتم. اما بعد، از آنجاکه هزینه‌های دادگاه

1. Telecaster

مامان و بابا داشت سر به فلک می کشید، بالاخره یکی باید سعی می کرد پس انداز کالجم را حفظ کند. برای همین بی خیال کلاس گیتار شدم. سعی کردم از روی کتابها و مجلهها یاد بگیرم و توی گروه جاز مدرسه به تمرینم ادامه بدهم. زیاد حرفه ای جاز نمی زدم، چون سخت ترین سبک موسیقی دنیاست. اما می توانستم «بترکانم». این شد که با آمپلی فایر و یک خروار سی دی، آن قدر سروصدا راه انداختم که از کت و کول افتادم. بعدش آمپلی فایر را کم کردم، دستگاه پخش صوت را خاموش کردم، و شروع کردم کمی با انگشت روی گیتار ضرب گرفتم و تمرین کردم تا بالاخره دل آشوبه و خستگی رmqم را گرفت. نمی شد تا وقتی مامانم ماجرای تصادف را کامل فراموش کند، خودم را توی زیرزمین زندانی کنم. من هم رفتم بالا تا ناهار بخورم.

مامان نشسته بود پشت میز و یک بیسکویت را توی فنجان قهوه بالا و پایین می کرد و انگار قصد نداشت بخوردش. سرش را بالا آورد و بیسکویت خیس وارفته را گرفت جلوی چشمم. قطره های چسبناک قهوه ای از آن می چکید.

«الکس! من چند ساعته نشستم اینجا و به آهنگ هایی که می زنی گوش می دم. سعی کردم یه چیزی دست بگیرم بشه؛ اما می دونی چی رو نمی فهمم؟» بعد ساکت شد. آن قدر ساکت ماند که نگران شدم نکند اصلاً جوابی برای سؤال خودش ندارد. بالاخره گفت:

«من نمی فهمم چرا، واقعاً چرا این کار رو کردی و ماشینم رو برداشتی بردی. کجا می خواستی بری؟ ها؟ واقعاً کجا می خواستی بری به جز حیاط خونه ی خانم ویلسون؟ تو پسر باهوشی هستی، اما این کاری که کردی احمقانه و بی معنیه.»

خواستم بگویم چه نقشه ی بی نظیری کشیده بودم تا خانه ی همسر سابقش را بترکانم؛ اما کلاً رسم نبود سر میز غذا درباره ی ماجرای طلاق حرف بزنیم. به خاطر همین گفتم: «چه می دونم مامان! فقط دلم می خواست

یه کاری کرده باشم. تو رفته بودی پی خوش گذرونی، من هم اینجا تک‌وتنها، کامپیوترم هم خراب شده بود. آگه یادت باشه موبایلم رو هم ماه پیش ازم گرفتی. خب چی کار می‌کردم؟ شب جمعه‌ای می‌نشستم سر جبر و هندسه؟ چندتا دست‌وپاچلفتی بی‌مزه رو دعوت می‌کردم بیان با هم نینتندوا بازی کنیم؟ قفسه‌های حموم رو مرتب می‌کردم؟»

«خب، می‌تونستی...»

آخیش! حالت دفاعی به خودش گرفته بود. همین که مادران را از حالت حمله خارج کنید، کار تمام است.

«بگو دیگه! چی کار می‌کردم؟»

«نمی‌دونم الکس! اما هر کاری می‌کردی بهتر از این گندی بود که زدی.»

آگه کسی رو به گشتن می‌دادی چی؟»

خیلی خب، مثل اینکه مامانم هنوز قصد نداشت تفنگش را زمین بگذارد. «مامان! من کسی رو نکشتم. آزارم به یه مورچه هم نرسیده. من فقط یه مجسمه‌ی سفالی احمقانه‌ی توی باغچه رو زدم شکستم. تازه‌ش هم، باید بهم جایزه هم بدین که باعث شدم با همسایه‌ها دیداری تازه کنین. هیچ کار بدی هم نکردم. فقط می‌خواستم برم خونه‌ی بابا و سرش دادوهوار کنم که چرا تو رو ول کرده و رفته!»

دیگر نمی‌توانستم جلوی زبانش را بگیرم و از طلاق حرفی نزنم.

«چی؟ می‌خواستی بری پیش بابا؟ برنامه‌ت این بود؟ جالبه که حتی تا

سر خیابون هم نتونستی برسی!»

«گند زدم مامان! همین رو دلت می‌خواد بشنوی؟ آره من گند زدم!»

«معلومه که گند زدی الکس! من رو بگو که به تو اعتماد کردم. عجب احمقی‌ام. حالا بذار بهت بگم که این یه ماه برنامه چیه. تا موقع دادگاه خودم می‌برمت مدرسه و خودم می‌آرمت. همین که می‌رسی خونه، جلوی خودم

می‌شینی پای درس و مشقت. بعد هم اجازه داری داخل خونه کارهای
بی‌سروردا انجام بدی، تا ساعت ده که باید بخوابی.»

ساعت ده؟

«ماماااا! چه جوری می‌خوای من رو ببری مدرسه و بیاری؟ به‌موقع بررسی
سر کار؟ تازه از خواب هم نیفتی؟»

مامان پرستار شیفت شب خانه‌ی سالمندان بود و بیشتر وقت‌هایی که من
مدرسه بودم، توی خانه می‌خوابید.

«نمی‌دونم الکس! مجبورم یه فکری بکنم. این یه ماه چشم ازت برنمی‌دارم.
هیچ هم برام مهم نیست خوشت می‌آد یا نه؛ باید قبل از دستگیری فکرش
رو می‌کردی.»

همان جور که ولو شده بودم روی میز، سعی کردم موهایم را از روی چشمم
کنار بزنم. درد وحشتناکی پیچید توی بخیه‌های پیشانی‌ام و سرم به جلو خم
شد. اشکم درآمد.

«وای الکس! دردت اومد؟»

دماغم را بالا کشیدم.

«آره مامااا!»

«حَقْتَه!»

فضای خانه سنگین بود. دعا می‌کردم تعطیلات آخر هفته زودتر تمام شود
و بروم مدرسه. البته به‌شرطی که از دست بچه‌های فضول مدرسه در امان
می‌ماندم. روز اول، همه زیرچشمی نگاهم می‌کردند و بعد فوراً نگاهشان
را می‌زدیدند تا مجبور نشوند زل بزنند به من و خط سیاه بخیه‌های روی
پیشانی‌ام. اما همیشه بچه‌پرروهایی هستند که بی‌خیال نمی‌شوند؛ قبول
داری؟ همین که رفتم توی کلاس، یکی از همین بچه‌پرروها سر راهم سبز شد.
«اوه. بین کی اینجاست! هری پاتر! اون جای زخم واقعاً بهت می‌آد
گرگوری! کی آرایش کرده؟ می‌شه یه وقت هم واسه من بگیر یه واسه وقت

گل نی؟» اسمش برایان گیلسون بود؛ بی ادبترین پسر کلاس. قبلاً توی دوران راهنمایی خیلی با هم کل می انداختیم. اما برایان اصلاً زمان و مکان سرش نمی شد. پدرش افسر پلیس بود و خیال می کرد همه جا باید رئیس بازی دریاورد. خودم را زدم به نشنیدن و بدون هیچ حرفی رفتم سمت نیمکت. اما دست بردار نبود.

«ببین! اصلاً نگران نباش. شاید بلای گنده تری سرت می اومد! البته خیلی داغون شدی ها، اما باید طرف حسابات رو هم دید! منظورم اون **گوتوله ست!**»
نفس عمیقی کشیدم. تا سه شمردم و نشستم سر جایم. برایان قدم زنان آمد و کنارم ایستاد. نگاه همه به ما بود. لحظه شماری می کردند ببینند کی از کوره درمی روم و مُشت جانانه ای حواله اش می کنم. هیکل برایان تقریباً دو برابر من بود و بدن ساز هم بود. تازه با آن بدحالی و زخم سر و درد وحشتناکم محال بود حریفش بشوم. کم کم صبرم داشت تمام می شد که بهترین دوستم، لوری فلین آمد توی کلاس. این دختر جویری گیلسون را زد کنار و آمد سمت من که انگار با بچه طرف است. هورا! فرشته ی نجاتم آمده بود تا من را از چنگ شیطان بیرون بکشد و دشمنانم را شکست بدهد.

«**بزن به چاک!** بشین سر جات و دهنتم ببند. فکر نکن چون مثل بوفالو گنده ای نمی تونم با خاک یکسانت کنم. تازه اون هم یه دستی، مثل وقتی کلاس سوم بودیم. اون دهنتم رو هم ببند که تفت نریزه روی کفشم! خنگول!»
بعد با خون سردی پشتش را کرد به برایان و مطمئن بود می رود پی کارش. به خودم آمدم و دیدم من را نشانه گرفته. تا آمدم با تشکر کردن آرامش کنم، دست هایش را تکیه داد به میز و گیر داد به من.

خدای من! این معلم ها کجا هستند وقتی لازمشان داریم؟

«الکس پیتز گرگوری، تو کودنی!»

با کف دست زد روی میز و پایش را با حرص کوبید به زمین. حساب کار دستم آمد.

«تو کله خری! قد سیبزمینی نمی فهمی! از اون هم کمتر حالی ته! آقای سیبزمینی! تو شاسکولی! بی مخی! تو یه... یه... اصلاً یه شاس مخی!»
مظلومانه نگاهش کردم، شاید بی خیال شود؛ اما هیچ فایده‌ای نداشت.
«لطفاً سرم داد نزن لوری! من درد دارم و تو داری حالم رو بدتر می کنی. تازه همه زل زدن به ما. بعدش هم آخ، وایستادی روی پای من.»
پوزخندی شیطانی زد، از همان‌هایی که یک بار قبلاً توی کلاس موسیقی پایه‌ی ششم به معلم جایگزین زده بود و باعث شد معلم از کلاس برود بیرون. بعد گفت: «می دونم!»

«خب، می شه یه دقیقه پات رو از روی پام برداری و بذاری توضیح بدم؟»
«مامانت همه چی رو برام گفته پسرجون! بهت نگفت شنبه چهار بار زنگ زدم؟ دو بار هم دیروز. آخرش خسته شد از اینکه همه‌ش بگه نمی تونی بیای پای تلفن. وقتی توی زیرزمین داشتی با گیتارت وقت تلف می کردی، مامانت همه چی رو برام تعریف کرد. کل داستان زشت و خجالت‌آورت روا!»
اینجا باید توضیح کوتاهی اضافه کنم: لوری با قد یک‌ونیم‌تری، دقیقاً شبیه شخصیت «تینکر بل» توی کارتون «پیترو پن» است. موهای بلوند دارد، دماغ کمی سربالا و چشم‌های آبی روشن. شبیه فرشته‌هاست و گوش‌های عروسکی دارد. از همه مهم‌تر، به خاطر تمرین ژیمناستیک، همیشه باعث حسادت دخترهای دیگر می‌شود. سه شب در هفته هم کاراته تمرین می‌کند. توی این کلاس، مبارزه با شمشیر چینی را یاد می‌گیرد.

حتی با این سر و شکل هم شبیه پری‌هاست؛ ولی از آن پری‌های ترسناک! وقتی لوری و خانواده‌اش از نیویورک آمدند شهر ما، هر دو شش‌ساله بودیم. او تقریباً تنها دوست من است و بله، درست حدس زدید، مامانم خیلی دوستش دارد، مثل دختر نداشته‌ی خودش. البته عوضش خدا بهش یک پسر بی‌مخ، بی‌نظم و بی‌عرضه داده.

«هیچ هم وقت تلف نمی‌کردم، داشتم تمرین می‌کردم. مثلاً چی کار